



The Mystery of Tomorrows

Vesta borrowed the mountain's white cap and became invisible. She went to the Light Garden to find the book of mystreies. She unlocked every gate and found the book in the chamber of mysteries but the book was very heavy and she could not take it away. The book had cure for every disease and information about everything. In the last page it was written that tomorrows belong to the children.

راز فروداها



نویسنده
مه‌دخت کَشکولی

تصویرگر
مهرنوش معصومیان





The Mystery of Tomorrows

ISBN 964 - 505 - 054 - 5

Author: Mahdokht Kashkouli

Translator: Manavaz Alexandrian

Illustrator: Mehrnoosh Ma'soomian

All rights are reserved for th



هنوز آفتاب سر نزنده بود که بچه‌ها دویدند تا سر کوهی

رسیدند.



کوه کلاه سفیدش را بر سر داشت و آرام نشسته بود. وستا از میان بچه‌ها به کوه گفت:

- کلاهت را به من قرض می‌دهی؟
کوه پرسید:

- که با آن چه کار کنی؟

وستا جواب داد:

- می‌خواهم به باغ روشنایی سفر کنم. کلاهت را بر سر می‌گذارم تا کسی مرا نبیند.
کوه پرسید:

- و بعد؟

وستا جواب داد:

- در باغ روشنایی به اتاق رازها می‌روم و کتاب خودم را در آن‌جا پیدا می‌کنم.

کوه کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- به دو شرط: یکی این که کلاهم را پیش از غروب آفتاب برایم بیاوری. دوم این که اگر رازی را فهمیدی، به من بگویی.



کوه کلاهش را برداشت و به‌وستا داد. وستا آن را برسر
گذاشت و از چشمها ناپدید شد.



با نسیم از دریاها گذشت و از کویرها عبور کرد تا به قلعه‌ای
رسید که هفت دروازه داشت و بر هر دروازه نگهبانی بود. از جلو
همه‌ی نگهبانها گذشت. هیچ‌یک او را ندید.

دسته کلید جادویی را برداشت و داخل قلعه رفت. در قلعه باغی بود. وارد باغ شد. در باغ به جای شن ستاره ریخته بودند. هزار پرنده روی شاخه‌های درختان آواز می‌خواندند و هزار جوی زیر گل‌بوته‌ها می‌دویدند. وستا خیلی دلش می‌خواست از این باغ یک دسته گل سرخ بچیند، اما ترسید که دیر شود.









در میان باغ ساختمانی بود که یک آجرش از جنس آفتاب و یک آجرش از جنس مهتاب بود. بر در آن هم دو کوبه بود، یکی راز و دیگری آواز. وستا لحظه‌ای ایستاد، نفس در سینه حبس کرد و آرام کوبه‌ی راز را نواخت. در باز شد. یکه‌ای خورد. در اتاقها فرشهایی پهن بود با نقشهایی از گل‌های زیبا و درختانی که گل و گیاه هزار باغ به طراوتشان نمی‌رسید. وستا آرام از اتاقها گذر کرد و به اتاقی رسید که بر درش هفت قفل زده بودند. وستا کلید را از جیب درآورد و قفلها را گشود و وارد اتاق شد. فریادی از شادی کشید.



در آن اتاق برای همه‌ی بچه‌های دنیا کتاب بود. وستا از جلو قفسه‌ی کتابها گذشت تا شاید کتاب خودش را میان آن همه کتاب پیدا کند. گشت و گشت. ناگهان روی کتاب نوشته شده بود، کتاب بزرگی دید. به طرف آن رفت. ورق زد. در صفحه‌ی اول آن چشمش به نقشه‌ای افتاد که راه رهایی از سیاهی و رسیدن به برج روشنایی را نشان می‌داد. در صفحه‌ی بعد راه میان‌بر سفر از ماه به نپتون نشان داده شده بود

روی رودخانه‌ی مخفی زهره علامت گذاشته بودند. وستا کتاب را ورق زد. در صفحه‌های میانی کتاب درباره‌ی انواع بیماریها و درمان آنها چیزهایی نوشته شده بود. در میان بیماریها نامی هم از بیماری نادانی و درمان آن آمده بود. وستا زیر لب گفت:
- چه خوب، کتاب را همراه خودم می‌برم.

اما آن قدر سنگین بود که هرچه کوشش کرد نتوانست
آن را بلند کند. از پنجره به بیرون نگاه کرد. خورشید
می‌خواست غروب کند و وستا می‌بایست آن همه راه را که
کلاهش را پیش از غروب دیر می‌شد و کوه انتظار می‌کشید که
کتاب را ورق زد و در آخرین صفحه خواند که، "فرداها از آن
بچه‌ها است و بچه‌ای که این راز را بداند از تاریکی نمی‌هراسد".
ناچار کتاب را رها کرد و با حسرت از آن اتاق و از آن
باغ بیرون رفت. سوار باد شد و برگشت.

رازها از فرداها
بگردن پادشاه
شاهزاده‌ها و پادشاهان
شاید...





بچه‌ها در دامنه‌ی کوه به انتظار او نشسته بودند. وستا به کوه سلام کرد و کلاه را پس داد.

کوه لبخندی زد و گفت:
- خوب دخترم، سفر خوش گذشت؟ با خود چه آوردی؟

وستا با خوشحالی گفت:
- کتابی بود خیلی بزرگ، شاید اندازه‌ی خود شما. در آن خیلی چیزها نوشته شده بود. خواستم آن را همراه خود بیاورم، نتوانستم.

کوه پرسید:
- خوب، در آن چه نوشته شده بود؟

وستا فکر کرد و گفت:
- در صفحه‌ی آخر آن نوشته شده بود، "فردا از آن بچه‌ها است".

کوه ناراحت شد و سرش را پایین انداخت.
اما پس از مدتی سر بلند کرد و گفت:
- خوب، گذشته مال کوه و دشت و دریا بود، آینده هم مال بچه‌ها باشد.



ISBN 946 - 505 - 054 - 5



9 789645 050540

۵۰۰۰ ریال

